

وقتی به دنیای زنبورها پا گذاشتیم

کندوهای طلایی

داستان



راوی: پیمان



می‌کنن و همه با هم کار می‌کنن.» پروانه یک قدم عقب رفت و با نگرانی پرسید: «عمو اینا نیش نمی‌زنن؟» دوست دایی ماهان لبخندی زد و گفت: «اگه آروم باشین و مزاحمشون نشین نه. زنبورها بیشتر دوست دارن برن سراغ گل‌ها تا آدم‌ها. فقط وقتی احساس خطر کنن از خودشون دفاع می‌کنن.» نرگس با کنجکاوای به کندوها نگاه کرد و پرسید: «عمو، واقعا زنبورا ملکه دارن؟» دوست دایی ماهان لبخند زد و گفت: «بله. هر کندو یک ملکه داره. همه‌ی زنبورها دور اون زندگی می‌کنن و هر کدوم وظیفه‌ی خودشون رو انجام میدن تا کندو همیشه سالم و منظم بمونه.»

من آرام به یکی از کندوها نزدیک شدم. نور آفتاب روی بال‌های زنبورها می‌درخشید. رفت و آمد زنبورها آن قدر منظم بود که انگار یک نقشه‌ی پنهان را دنبال می‌کردند. گوشی‌ام را درآوردم و چند عکس گرفتم. یک عکس از زنبوری که روی گل نشسته بود، یکی از کندوهای طلایی و یک عکس هم از ردیف کندوها زیر آسمان آبی. بعد هم کم‌کم با دوست دایی ماهان خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت کردیم. دوست دایی ماهان به هر کدامان یک شیشه‌ی کوچک و طلایی عسل داد.

در راه برگشت، عکس‌ها را به بقیه نشان دادم. پروانه گفت: «انگار زنبورها خودشون برای دوربینت ژست گرفتن!» من لبخند زدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. همان موقع یک زنبور کوچولو از کنار شیشه‌ی ماشین پرواز کرد و رد شد. پوریا گفت: «نگاه کنین! زنبوری که پیمان ازش عکس گرفته اومده که عکسشو ببینن!» و بعد همه خندیدیم.

صبح یک روز گرم تابستانی، دایی با ماشینش جلوی مجتمع منتظر من و پوریا و پروانه ایستاده بود. من و پروانه کوله‌های کوچکی را برداشتیم و همراه پوریا سوار شدیم. علی، نرگس و فاطمه پسرخاله و دختر خاله‌هایم هم از قبل روی صندلی‌ها نشسته بودند. دایی ماشین را روشن کرد و گفت: «خب... همه برای یک ماجراجویی آماده‌اید؟» همه با هم خندیدیم و گفتیم: «بله» پروانه گفت: «کاش دختر دایی ستاره هم سفر نبود و با ما می‌آمد.» بعد هم شروع کردیم به سؤال پرسیدن.

علی گفت: «زنبورا نیشمون نمی‌زنن؟» نرگس پرسید: «راسته که میگن زنبورا ملکه دارن؟» من گفتم: «عسل‌ها همون جاتوی کندویه؟ یا کندو فقط خونه‌ی زنبوراست؟» دایی خندید و گفت: «صبر کنین برسیم. دوستم از همه بهتر جواب سؤال‌ها تونو میده. اون خیلی بهتر از من اینجور چیزارو بلده.»

ماشین از جاده‌ای گذشت که دو طرفش پراز درخت و گل‌های رنگارنگ بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم، بوی گل‌های بیشتر در هوا می‌پیچید. دایی گفت: «زنبورا این گل‌ها رو خیلی دوست دارن.»

کمی بعد به باغ دوست دایی ماهان رسیدیم. او با لبخند به استقبالمان آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «خوش اومدین! باین دنیای زنبورها رو از نزدیک بهترتون نشون بدم.»

کندوها ردیف به ردیف کنار هم چیده شده بودند. صدای آرام وزوز زنبورها مثل یک آهنگ در هوا می‌پیچید. دوست دایی یکی از کندوها را با احتیاط نشانمان داد و گفت: «هر زنبور یه وظیفه‌ای داره. بعضیا شهد جمع می‌کنن، بعضیا از کندو مراقبت

